

فهم عشقانهی زندگی

آمده ایم تا بازیگر خوب صحنه‌ی زندگی باشیم. عشق، مجال این بازی خوب را فراهم می‌آورد.

در عشق، ابهامی وجود ندارد، ابهام در ماست. نه تشریفات در عشق هست و نه فرضیاتی فلسفی. عشق، رهیافتی ساده و مستقیم به زندگی است. کلمه‌ی ساده و بی‌پیرایه‌ی عشق، معجزه‌ای را در خود نهفته دارد. عشق باید طبیعی باشد، مثل نفس کشیدن. در واقع، عشق همان نسبتی را با روح دارد که نفس کشیدن با جسم. انسان آن قدرها که به نظر می‌آید، کوچک و حقیر نیست. او تمامی آسمان و کائنات را در خویشتن دارد؛ او همه‌ی هستی را در خویش پیچیده است. آری، انسان، در ظاهر،

شب‌نمی‌بیش نیست، اما در دل، اقیانوسی بی‌کرانه را پنهان کرده است. آن‌هایی که به ژرفای دریای وجود آدمی فرورفته‌اند، با شکفتی دریافته‌اند که هر چه بیشتر به ژرفای این دریا بروند، این دریا را بی‌کرانه‌تر می‌یابند. هنگامی که به هسته‌ی مرکزی وجود خود می‌رسی، درمی‌یابی که با هستی، یگانه‌ای. انسان، همه‌ی جهان است. این است تجربه‌ی ذات‌الوهی در انسان. در خویش سفر کن. به ژرفای خود برو. خدا در توست.

کشفش کن.

روزی که خداوند تو را آفرید،

از روح خویش در تو دمید.

هر آن چه که موجب شادمانی تو می شود،

غذای روح توست.

چنان نیست که فقط تن آدمی به غذا نیازمند باشد،

بلکه روح آدمی به غذا نیازمندتر است.

همواره جانب شادمانی و سرمستی را بگیر.

از دل مردگی و احساس بدبختی بپرهیز؛

به احساس بدبختی مجال ظهور و بروز نده.

گرچه گاهی دل آدمی می گیرد،

اما این گرفتگی، به آمدن ابرها می ماند؛

ابرها امروز می آیند،

اما فردا هوا باز صاف و آفتابی ست.

به ابرها نگاه کن،

به خورشید نگاه کن،

و به یاد داشته باش که حساب تو از حساب آن دو

جداست.

گاهی هوای دل آدمی تیره و ابری می شود،

گاهی روح آدمی وارد اقلیم شب می شود،

اما روح، سپیده ای نیز دارد.

ما در چرخه ای از شب و روز، مرگ و تولد و تابستان

و زمستان در حرکت هستیم. سعادت در آن است که

بدانیم ما هیچ کدام از اینها نیستیم. بدین سان انسان

به صلح و صفا با خود و هستی می رسد. هماهنگی با

قطبهای متضاد هستی، شورآفرین است.

اگر بدانی که چگونه با احساسی از سعادت و شادمانی

زندگی کنی، روحت خواهد بالید و تناور خواهد شد.

در غیر این صورت، در همان ساحت دانه گی می ماند و

هرگز درخت نمی شود.

اگر دانه درخت نشود

و اگر درخت به شکوفه ننشیند و میوه ندهد،

زندگی می سوزد و بی حاصل می شود.

عشق، همه چیز را دربر می گیرد.

عشق اگر عشق باشد،

هیچ چیز از حیثه ی آن خارج نیست.

عشق تمام نمی شود زیرا عشق، زندگی ست.

عشق، جاودانگی ست، بی زمانی ست.

عشق، با مرگ بیگانه است؛

عشق تنها پدیده ی زندگی ماست که از مرگ فراتر

می رود.

اما عشق تمام عیار با عشق کامل فرق دارد.

عشق کامل، مبتنی بر هدف و نقشه است.

برای تحقق عشق کامل، عاشق باید مسیری خاص را

بپیماید، بر طبق کلیشه هایی خاص عمل کند، بایدها و

نبایدهایی را مد نظر قرار دهد و مصلحت اندیشی کند تا

رفته رفته عشقش را به صفت کمال بیاراید.

اما عشق تمام عیار، این گونه نیست،

زیرا ایده و نقشه و مصلحتی در آن نیست.

لازمه ی عشق تمام عیار، این است:

در هر لحظه و در هر کاری که می کنی، دلت را در کار

خویش بگذار. تعلل نکن. تردید نکن، همین.

در برابر جریان پُرخروش عشق، سد نزن.

عاشقانه ترین عشق تو، دوستی با خداست.

خود را به رود خروشان خدا بسپار و برو.



مسیحا برزگر